بسم الله الرحمن الرحیم

آبتین

بهاره صفری

انتشارات سیمرغ خراسان

۱۳۹۵

سرشناسه : صفری ، بهاره /۱۳۷۸

نام اثر و پدید آورنده : آبتین / بهاره صفری مشهد انتشارات سیمرغ خراسان /۱۳۹۵

وضعیت ظاهری ۱۸۸ / ص شابک: ۹-۸۴-۶۰۲۹-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: : داستان خیالی - علمی

موضوع : رمان

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۸م۷ج/ML۳۹۲۰

رده بندی دیویی: ۶۱۵/۸۵۱۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۵۳۳۲۰

مشهد : آزاد شهر - امامت ۲۳- پلاک ۱۶۶ - تلفن ۰۹۱۵۷۰۰۱۰۳۰

simorgh_ khorasan@ yahoo .com

نام کتاب : آبتین

مولف : بهاره صفری

ناشر : انتشارات سیمرغ خراسان

طراح جلد : جواد حقیقت خواه

صفحه آرا : زهرا یا قوتی

ویراستار : غلامرضا صفری

قطع جلد : رقعی /چاپ اول ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک : ۴-۲۲-۸۰۱۴-۶۰۰-۹۷۸

قیمت :۱۰۰۰۰ تومان

تقدیم به واژه های بی بعد و بیکران

پدر و مادرم

مادری آبی تر از آب

پدری خاکی تر از خاک

فصل اول

دبیرستان شبانه روزی قدیمی که سال ها پیش در ساحل ساخته شده بود، هرساله دانش آموزان زیادی را می پذیرفت و گاه آزمون های خاصی برای ثبت نام داشت اما دو ده از شکوه و جلال این مدرسه می گذرد و روزبه روز خاک خورده تر و از یاد رفته تر می شود و فقط عکس ها و خاطرات قدیمی آن روزگار را زنده می کنند.

مسئولان دبیرستان ساحلی برای برگرداندن آن به رونق قدیمی تصمیم به تبلیغات و پذیرفتن هرگونه دانش آموزی می کردند که دور از انتظار بود. در هر حال باز هم دانش آموزان زیادی از مناطق دور و نزدیک و حتی یتیم خانه هاپذیرفتند. بعد از چند ماه مدرسه دوباره جان گرفت و اعلام موفقیت خود را در روزنامه ها منتشر کرد.

در واقع انگار دانش آموزان یتیم تیزهوش، دوران تاریکی و سکوت مدرسه را با موفقیت در المپیادهای علمی پایان داده بودند.

یکی از این افتخارآفرینان یتیم، آبتین پسر مومشکی هفده ساله ای بود که قبل از این حتی فکر ورود به دبیرستان را از سر خود بیرون کرده بود اما این روزها به خود می بالید و در ذهنش از پدر و مادر نداشته خود قدردانی می کرد.

شب قبولی در المپیاد شبی بسیار طوفانی بود، شبی که انگار اوراح خبثی

در اطراف پرسه می زدند و صداهایی درمی آوردند که تن هر جنبده ای را می لرزاند.

اما در این شب مرموز دوستان آبتین و تمامی کسانی که در المپیاد رتبه آورده بودند جمع شده بودند تا آن شب را خوش بگذرانند.

همگی در سالن بزرگ مدرسه در حال خوردن خوراکی های خوشمزه و صحبت با یکدیگر بودند اما در این جمع آبتین به چشم نمی خورد. فرهاد دوست قدیمی آبتین که موهای سرش را تراشیده بود و او هم یکی از رتبه داران بود

تمامی سالن را گشت تا آبتین را پیدا کند که در نهایت از هم اتاقی آبتین، خسرو که پسر درشت اندام و قدبلندی بود و سبز شدن ریش اش نشان از این می کرد که فارغ التحصیل شده باشد و دقیقاً هم سن و سال آبتین بود پرسید، آبتین رو ندیدی؟ خسرو: آها-اون هم اتاقی خرخون منو میگی؟ ... آره، فکر کنم داشت بالا درس می خوند، بیا بریم تا بهت نشونش بدم. در حال بالارفتن از پله های حلزونی شکل مدرسه بودند که پنجره های بزرگ و قدیمی مدرسه با پرده های حریر شکل ها و صداهای عجیبی را نمایان می کرد.

سعی می کردند از پرده ها فاصله بگیرند حتی آن خسروی پهلوان پنبه! وارد اتاق شدند فرهاد به سمت آبتین هجوم آورد و گفت: چطوری، میتونی تو شب

قبولیمون درس بخونی؟! درس خوندن هم حدی داره!

آبتین: من واقعاً نمی دونم، آخه واسه رسیدن به اینجا خیلی تلاش کردم، نمی خوام از دستش بدم. خسرو که به در چوبی اتاق تکیه داده بود نیشخندی زد و گفت: هه ... خیلی به خودت امیدوار شدی ها!

در عین اینکه خسرو به مزخرفات خودش ادامه می داد آبتین دستش را مشت کرده بود و در حالی که بر روی تخت نشسته بود از شدت ناراحتی دستش را می فشرد. فرهاد فهمید که آبتین ناراحت شده است اما سعی می کند به خسرو چیزی نگوید چون مطمئناً خسرو برای او مشکل درست خواهد کرد.

فرهاد به خسرو گفت: خسرو بسه ... برو بیرون، خسرو گفت: چی؟ فرهاد: خسروجان برو بیرون میام باهات حرف می زنم. آبتین با اینکه پسر باهوشی بود اما فشارهای روحی او را به فردی کم تحمل و خشمگین تبدیل کرده بود.

آبتین: حیف قلدر مدرسه است ونمی خوام واسه خودم مشکل درست کنم وگرنه الان زیر چشمش سیاه بود. فرهاد: بی خیال، سعی کن خودتو کنترل کنی تا موفق باشی، حالا هم بی خیال درس شو بریم پایین، رفتار خسرو رو هم فراموش کن.

فرهاد دست آبتین را گرفت و با هم به سالن پذیرایی رفتند و بعد روی یکی از میزهای کنار پنجره ی سالن نشستند و از برنامه های مخصوص لذت می

بردند و گرم صحبت شده بودند که خسرو به پنجره و بیرون آن به ساحلی طوفانی اشاره کرد و گفت: بچه ها برای اینکه امشب بیشتر خوش بگذره بیاین بریم قایق سواری، آبتین و فرهاد یکصدا گفتند: چی؟! مگه دیوونه شدی نکنه از جونت سیر شدی! خسرو: خیلی خب الان بریم چند ساعت صبر می کنیم تا دریا آروم بشه بعد میریم.

جالب این جا بود که بعد از یک ساعت دریا به طور شگفت انگیزی آرام شد و دیگر خبری از طوفان و صداهای وحشتناک نبود اما هنوز آن شب، شب تاریکی بود، تاریک تر از شبهای دیگر. آبتین به فرهاد گفت: دیدی از وقتی خسرو گفت بریم دریا همه چی آروم شد شاید دریا به خاطر ما آروم شده، فرهاد با خنده گفت: هه شاید.

بعد از تمام شدن جشن حدود ساعت ۱۲ نیمه شب همه به اتاقهایشان رفتند تا دوباره فردا برای مدرسه و درس آماده باشند.

حدود ساعت ۲ صدای کوبیدن در اتاق آبتین آمد. بیدار شد و گفت: کیه این موقع شب در میزنه؟ خسرو: ول کن هر خری هست خودش بی خیال میشه. آبتین رفت تا در را باز کند، فرهاد پشت در بود، گفت: سلام- وارد اتاق شد و سرش را چارچوب در بیرون برد و سرکی کشید و گفت: کسی منو ندید، دید؟

آبتین: فرهاد تو اینجا چی کار می کنی؟ فرهاد: پاشین بریم دریا من خوابم

نمی بره. خسرو: دیدی! دیدی گفتم فرهاد مغزش معیوبه؟! نمی دونم این چه جوری تو المپیاد قبول شده بعد میگه بریم دریا، پسر تو حالت خوب نیست اون موقع که گفتم نیومدین بریم. حالا می خوای بری؟

فرهاد: نه من منتظر یه فرصت بودم که همه بخوابن. آبتین: بلند شو خسرو دیگه منم یه چند ماهی هست نرفتم قایق سواری، خسرو در حالی که داشت از جایش بلند میشد گفت: خدایا اینارو از سرما وا کن، در حالی که پاورچین پاورچین پایین می رفتند وارد آشپزخانه مدرسه شدند و فانوسی را برداشتند تا در این شب تاریک حداقل همدیگر را ببینند. به آرامی در بزرگ چوبی مدرسه را که صدای کهنگی می داد باز کردند و از آن خارج شدند. هنوز هم نم نم باران می بارید و این سه دوست مجبور بودند کلاه های بارانی های خود را به سر کنند.

در آن سوی ساحل قایق ماهیگیری پیری را پیدا کردند که قایقش دقیقاً جلوی خانه اش در ساحل بود ولی آنها بدون هیچ هراسی قایق را از گل در آوردند و وارد آب کردند و سه تایی به این کار خود خندیدند. وارد دریا شدند و تا توانستند پارو زدند. به جایی رسیدند که دیگر نمی توانستند مدرسه را ببینند.

آبتین: بچه ها دیگه بسه بیاین برگردیم مه داره بیشتر میشه آخرش یه چیزیمون میشه ها ...! فرهاد: عجب بچه ننه ای هستی ها! ، خسرو با لحن بدی گفت: چی؟ بچه ننه؟

بابا اینکه ننه و بابا نداشته و واسه خودش ول بوده اینجوری شده چه برسه اگه ننه بابا داشت. آبتین: عوضی چی گفتی؟ از صبح هرچی گفتی خودمو کنترل کردم دیگه بسه، تو انگاری روت خیلی زیاده، فرهاد: بسه دیگه، عجب غلطی کردم گفتم بیایم دریا ها! ... اه. روبه خسرو کرد و گفت: خسرو قرار نیست اگه خانواده داری و آبتین نداره سرزنش کنی. آبتین: نه فرهاد جان تو سعی نکن اینو آدم کنی، این دیگه حیوون شده. خسرو: کاری نکن تو همین دریا خفت کنم ها! ...

آبتین: بیا جلو ببینم چی کار میکنی! می دونی چیه تو مثه گربه تنبل آقای مدیر می مونی که فقط قیافش ترسناکه ولی خیلی تنبله، آره تو اینی. خسرو: ببند دهنتو ، شروع کردند به گلاویز شدن با هم و تا حدی که می توانستند یکدیگر را زدند، فرهاد: بسه دیگه، آخه مگه بچه شدین! تمومش کنین. فرهاد سعی کرد آن دو را از هم جدا کند، در حالی که فرهاد در حال جدا کردن آن دو بود و آن دو نیز در حال دعوا کردن، قایق نیز با آن سه تکان های وحشتناکی می خورد.

فرهاد که متوجه این تکانها شده بود با ترس گفت: ب... ب... بچه ها قایق داره چپه میشه الان می افتیم بس کنین دیگه ... بسه ... در نهایت چیزی که باید اتفاق می افتاد، اتفاق افتاد. صبح روز بعد در مدرسه همگی بچه ها سرکلاس حاضر شده بودند. دبیر فیزیک وارد کلاس شد تا به آبتین

و فرهاد تبریک بگوید زیرا در مهمانی شب پیش حضور نداشت. وقتی بر صندلی نشست با عینک ته استکانی که بر چشم داشت تمامی بچه ها را سر جاهایشان چک کرد. ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: بچه ها فرهاد و آبتین کجان؟ یکی از بچه ها گفت: دیشب با خسرو توی مهمونی بودن ولی دیگه ندیدیمشون. دبیر: با خسرو؟ بعد سری تکان داد و ابراز تاسف کرد. بعد از کلاس خارج شد و در را پشتش بست.

بعد از یک ربع مدیر همراه با دبیر وارد کلاس شد و اسامی چند تا از بچه های کلاس را خواند و از آن ها خواست هرچه از آن سه می دانند و هر اتفاقی و حرکتی که آن سه دیشب انجام داده بودند را برایشان تعریف کند و با پلیس تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد تا بعدازظهر آن روز گروهی از پلیس های محلی تمامی مدرسه را پر کرده بودند و تعدادی از آن ها با دانش آموزان و دیگر مسئولان مدرسه صحبت می کردند. خبر گم شدن خسرو، آبتین و فرهاد تمامی مدرسه را پر کرده بود. هر کس برای خودش تفسیری از گم شدن آن ها می کرد.

عده ای می گفتند ارواح خبیث مدرسه قدیمی آن سه را با خود برده است. عده ای نیز در تلاش برای اثبات این بودند که این دو دوست به دست خسرو کشته شده اند و خسرو خود نیز فرار کرده است.

همان روز این خبر جنجالی با تیتر مدرسه نفرین شده در روزنامه ها چاپ

شد و با اعتراض شدید مدیر مدرسه روبه رو شد، اما کار از کار گذشته بود، روز به روز تعداد بیشتری دانش آموز بودند که مدرسه را به بهانه های مختلفی ترک می گفتند. در نهایت با گم شدن قایق ماهیگیر پیر و خبردار شدن پلیس از این موضوع آن ها به این نتیجه رسیده بودند که ممکن است این سه در دریا غرق شده باشند، با اینکه بیشترین احتمال این بود، پلیس ساحلی شروع به تحقیقات و گشت دریایی کرد اما هیچ، نه جنازه ای در ساحل و نه در دریا و نه گیر افتاده ای در جایی، . همه امید خود را از دست داده بودند، پلیس گشت خود را به پایان داد.

مدرسه دوباره رونق خود را از دست داد- و این پرونده برای همیشه یک معما باقی ماند و دیگر هیچ کس حاضر به ثبت نام فرزند خود در این مدرسه ی نفرین شده نبود، مادر و پدر خسرو که پسر خود را از دست داده بودند نمی توانستند شکایت های خود را بیشتر کنند زیرا پسر خودشان یکی از مظنونان اصلی بود و اما فرهاد و آبتین که یتیم بودند برای همیشه در معمای مدرسه ی نفرین شده باقی ماندند.

اما در جایی بسیار بسیار دورتر در جایی که هیچ انسانی به آن راه نمی یابد و تصور وجود آن برای آدمیان و حتی اندیشمندان مشکل است- جایی در اعماق دریا- جایی در تاریک ترین دریاها- آبتین نفس نفس زنان و پریشان از حالتی که انگار خواب بود بیدار شد.

در لحظات اول همه چیز را دوتا می دید ولی وقتی کاملاً بخود مسلط شد

فضایی را دید که تا آن زمان هیچ وقت ندیده بود، فضایی کاملاً حیرت انگیز و غیرقابل باور، او در اعماق تمامی دریاها بود، در اعماق بزرگترین اقیانوس جهان، عجیب است اما چگونه نفس می کشید!!

در این لحظه که فهمید در دریا است ناگهان برای اینکه خفه نشود نفس اش را حبس کرد و از ترس خفه شدن تا جایی که توانست نفسش را نگه داشت و دستش را بر گلویش گذاشت. بر کناره های گلویش متوجه چیزی شد. در حالی که نفسش را همچنان نگه داشته بود دستش را دوباره بر گلویش گذاشت و متوجه فلس هایی بر گلویش شد و از شدت تعجب از اینکه نفسش را نگه داشته بود یادش رفت، نفس کشید و با تعجب بسیار گفت: وای خدایا! اینجا دیگه کجاس؟ وای باورم نمیشه من دارم تو آب نفس می کشم! این غیر ممکنه!! این آبشش دیگه از کجا اومد؟ آخه من که ماهی نیستم. من – اینا همه یه خوابه- اینا همه یه خوابه- به بیرون اتاق نگاه کرد و فریاد زد، فرهاد، فرهاد تو اونجایی؟ کسی اینجا نیست؟! تو رو خدا یکی کمک کنه.

با اینکه سوالهای زیادی در ذهنش بود فریاد زدن را پایان داد و نگاهی به اطراف خود انداخت. بر روی تختی مرجانی خوابیده بود و بالش از جلبکهای دریایی در زیر سر داشت. فضای اتاق تقریباً تاریک بود. تنها نوری از پنجره ی آهکی به چشم می خورد که انگار نور خورشید است که در دریا نفوذ کرده است. سعی کرد بلند شود اما دست و پای اور را به دسته های تخت با

چنگالی شبیه چنگال خرچنگ بسته بودند.

گفت: لعنتی، آخه چرا دست و پامو بستین! شما از من چی می خواین؟ اصلاً شما کی هستین؟ با ناله گفت: مسخره است، در حالی که هیچ کاری از دستش ساخته نبود و بی کار به دور و برش نگاه می کرد با دستهای بسته اش دوباره دستی بر گردنش کشید و لبخندی زد و گفت: جالبه، ناگهان دختری عجیب و متفاوت با هر انسانی آرام از بالای سر آبتین آمدو به او گفت: بیدار شدی؟ آبتین که بسیار ترسیده بود فریادی کشید و گفت: تو دیگه چی هستی؟ ... در واقع دختر پری دریایی بود که موهای مشکی بلندی داشت و چشمان مشکی اش همچون الماس می درخشید و نیمه بالای تنش مانند انسان و نیمه پایین تنش همچون باله ای بود هفت رنگ که در هر پرتو یی به رنگی در می آمد.

آبتین که حیرت زده ی زیبایی دختر شده بود به خود آمد و گفت: من... من چه جوری اومدم اینجا؟ دوستام کجان؟ تو کی هستی؟ پری گفت: تعجب نمی کنی از اینکه من از آدما نمی ترسم یا خیلی عادی رفتار می کنم؟ خب بایدم این سوال را ازم بپرسی، انگاری تو از من بیشتر ترسیده ای، نه؟ آبتین با آشفتگی و عصابنیت گفت: چی! ترس! از یه ماهی، آخه چرا یه انسان از یه ماهی بترسه؟

پری گفت: ا ا ... حالا تو شدی یه انسان که خودتو تو دریا غرق می کنی!

آبتین: چی! من خودمو تو دریا غرق کردم؟ من فقط با دوستام توی قایق بودم همین ... اونا کجان؟

پری: من که اونا رو پیدا نکردم ولی مطمئن باش اگر پیدا هم می کردم به یه زبون نفهم نمی گفتم. هه تو حتی نمی دونی خودت خودتو تو دریا غرق کردی! آبتین که در فکر بود گفت: می تونی منو ببری اونجا ... جایی که از قایق افتادم؟

پری جواب آبتین را نداد و با علامت بی محلی رویش را برگرداند. آبتین: می تونی منو ببری اونجا؟ نمی شنوی؟ خیلی خب باشه ببخشید خانم پری، پری برگشت و گفت: خانم پری نه من ویولت هستم. بعد دست و پای آبتین را باز کرد و با یکدیگر از خانه خارج شدند

در خیابان آبتین چیزهایی را می دید که به هیچ وجه باور نمی کرد. در واقع نوری که از پنجره ی آهکی خانه به داخل را دیده بود و تصور پرتو نور خورشید از آن داشت، یک تیر چراغ برق در کنار خیابان شلوغ و پر از ماشین های عجیب بود که ماهی ها سوار آن شده بودند.

آخر آن نور نمی توانست نور خورشید باشد زیرا در آن عمق هیچ نوری نفود نمی کرد. چه کسی فکرش را می کرد که همزمان با پیشرفت انسان ها فرسنگ ها پایین تر ماهی ها نیز آن پیشرفت را کرده باشند! ذهن آبتین پر

از شگفتی و سوالات بی جواب بود پس از پری پرسید: اینجا کجاست؟ پری: شهری پری های دریایی یا mermaidia شهر من.

آبتین: پس این ماهی هایی که پری نیستند اینجا چی کار میکنند؟ پری: اینا ماهی های مهاجرن که از جاهای مختلف اقیانوس میان تا تو شهر رویایی mermaidia زندگی کنند. در واقع میشه گفت که سرمایه گذارانی هستند که توی این شهر سرمایه گذاری و زندگی می کنند. آبتین: انگاری تو از دنیای ما خیلی چیزا می دونی ها!... پری: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. بعد از گفتن این جمله از آبتین دور شد و جلوتر رفت و با ماهی صحبت کرد که یه دسته سبیل تر و تمیز پشت لبش داشت.

از شکل و شمایل مرد، آبتین حدس زد که او یک راننده تاکسی است. درست حدس زده بود، چند ثانیه بعد پری برگشت و گفت: بیا بریم. با هم سوار تاکسی شدند که البته هیچ شباهتی به تاکسی های انسانی نداشت. تاکسی مانند ماهی بود که به جای باله کپسول خاصی داشت که سوخت آن باکتری های خاصی در آب بودند.

بعد از چند دقیقه با سرعت بسیار زیادی آن ها را به روی آن رساند. پری: خیلی خب دیگه اینجا بود که تو افتاده بودی ... در آن لحظه آبتین با دیدن آن مکان همه چیز دوباره به ذهنش بازگشت و به خاطر آورد که با خسرو دعوایش شد و فرهاد سعی در جدا کردن آنها داشت. در راه برگشت آبتین

ماهی های مختلفی را می دید که هیچ یک به یکدیگر شباهتی نداشتند و هرچه پایین تر می رفت و به mermaidia نزدیک تر می شد همه چیز از گیاهان تا ماهی ها عجیب تر می شد.

به mermaidia برگشتند و دوباره در خانه ویولت ساکن شدند. در خانه ویولت همه چیز از تکنولوژی انسان ها ولی به شکلی ماهیوارانه وجود داشت. بصورتی که وقتی آبتین آنجا بود هیچ نیازی را حس نمی کرد. بعد از دیدن فیلم های دریایی وقت شام رسید. ویولت برای شام غذایی را ترتیب داده بود که او هرگز فکرش را هم نمی کرد.

آبتین با شکلی گرسنه و منتظر به ویولت نگاه می کرد که از آشپزخانه با خوشحالی خارج می شد. ویولت جلو آمد و دیسی را بر روی میز گذاشت و گفت: نوش جان ... آبتین با تعجب به غذا نگاه کرد و گفت: گوشت گوساله؟! ویولت: بله، کجاش عجیبه؟

آبتین: آخه شما باید از غذاهای دریایی ... ویولت حرف آبتین را قطع کرد و گفت: آره می دونم می خوای بگی که ما باید غذاهای دریایی بخوریم ... ولی اشتباه کردی همون طور که شمار ماهی های مارو به عنوان غذاهای دریایی می خورین ما هم موجودات خشکی رو به عنوان غذا می خوریم ... خب این به اون در. تازه باید خداتو شکر کنی که امشب گوشت گوساله داریم وگرنه گاهی باقی مونده ی بدن آدمای غرق شده رو می خوریم! چشمهای آبتین گرد شد

و چند لحظه به صورت ویولت زل زده بود. ویولت: فراموش کن، غذاتو بخور.

آبتین هم از شدت گرسنگی شروع به خوردن کرد و در آخر از ویولت تشکر کرد. غذا خیلی خوشمزه شده بود. صبح روز بعد در حدود ساعت ۱۰ آبتین از خواب بیدار شد و در هیچ یک از اتاق ها ویولت را پیدا نکرد اما بر آینه ی اتاق ویولت یاداشتی راپیداکرد که نوشته بود سلام آبتین من برای تدارک صبحونه رفتم بازار هر چی خواستی تو یخچال هس فقط در هیچ صورتی از خونه خارج نشو حتی اگر دیر اومدم آبتین که به این یادداشت مشکوک شده بود از خود پرسید ویولت که اسم منو نمی دونست حتی هیچ وقت از من نپرسید پس چطور ممکنه چرا من باید برای مدت طولانی تو خونه بمونم عجیبه تا حدود ساعت ۱۲منتظر ویولت بود و گاهی نیز از پنجره بیرون را نگاه می کرد اما سربازان مخصوص پری دریایی را می دید که انگار نگهبانی می دادند و بدنبال چیزی بودند اما گمان نمی برداتفاقی افتاده باشد ناگهان صدای کوبیدن درآمد اما این کوبیدن عادی نبود کسی در پشت دراز چیزی فرار می کرد.

آبتین چند ثانیه سرجایش خشک شد و حدس زدشاید نگهبانان درتعقیب کسی که پشت در است باشند پس از چشمی در نگاه کرد و ویولت را پشت در دید.در را باز کرد .ویولت گفت :چرا در راباز نکردی..!یالاجمع کن بریم.آبتین:چی؟ویولت:د یالا دیگه وقت نداریم ...بعدا برات توضیح میدم.فقط

کمتر سوال کن.

آبتین هم بنابه تایید حرف ویولت سرش را تکان داد وبعد از چند دقیقه و جمع کردن وسایل از زیرزمین که دری به خیابان دیگری داشت خارج شدند. آبتین با تعجب گفت :این چه دری بود؟ویولت:با اینکه قرار شد سوال نپرسی ولی باشه جواب این سوالتو میدم...این در را سالها پیش پدرم ساخت.آبتین:از بابت پدرت متاسفم .ویولت:از اون موقع خیلی میگذره .بعد بایکدیگرسوار دو اسب دریایی شدند واز جاده ای قدیمی فرارخود را آغاز کردند.درکل مسیرآبتین و ویولت هرگز صحبتی نکردنددلیلش هم آن بود که ویولت تمام مدت تد فکر بود وآبتین نیز صبر پیشه کرده بود تادر فرصتی بهتر تمامی سوال های خود را بپرسید .

کیلومترها دورتر از mermaidia چراغ هایی از دورنمایان شد که ممکن بود روستایی درگودالی اقیانوسی باشد .نزدیک روستا مرد پیری را دیدند که درتاریکی ورودی گودال،چهره اش فقط با فانوس روشنی که در دست داشت نمایان می شد.

اسب ها را نگاه داشتند و برای دیدن بهتر پیرمرد فانوس بدست که نزدیک و نزدیک تر می شد دقیق تر نگاه کردند.

به نظر می رسید او انسانی آسیایی باشد خصوصاً آسیایی زردپوست از آسیای

شرقی، پیرمرد هرچه نزدیکتر می شد سرعتش را بیشتر می کرد تا اینکه وقتی به نزدیکی آن دو رسید فانوس را در صورت آبتین گرفت و سرش را نزدیک او برد تا چشمان کم سویش بهتر ببیند بعد گفت: نه ... غیر ممکنه، شما از کجا میاین؟ ویولت: ما به یه جای خواب و غذا نیاز داریم و بهتره بگم یه جای امن، مرد دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت: فکر کنم یه سؤال دیگه پرسیدم، مگه نه؟ ویولت احساس کرد که با آن انسان به راحتی نمی تواند کنار بیاید پس در جواب او گفت: mermaidia پیرمرد خمیده کمر با صدایی آرام و بی حوصله گفت: دنبالم بیاین.

در آن گودال تاریک تنها صدای پای اسب ها می آمد و صدای نفس کشیدن آن دو و تنها نور، نور فانوس راهنمایی راه، مرد پیر بود که جلوتر حرکت می کرد.

دورتر به خانه ای رسیدند که برخلاف خانه های معمولی دریا چوبی بود و به سبکی آسیایی ساخته شده بود که نشان از این بود که خانه ی پیرمرد آسیایی است اما سؤالاتی که آبتین در طی این مدت از خود پرسیده بود این بود که مگر انسانی به غیر از او هم در دریا زندگی میکند که با آبشش نفس بکشد؟! و اینکه چرا پیرمرد خانه ای کاملاً سنتی دارد آن هم در اعماق اقیانوس از چوب ... آن هم چوب گردو!

آبتین در ذهنش از واکنش پیرمرد و تعجب او در ورودی روستا نیز شگفت

زده شده بود. وارد خانه ی پیرمرد شدند، ویولت از شدت خستگی در اتاقی که پیرمرد به آن دو اختصاص داده بود خوابش برد. اما آبتین از اتاق درآمد و پیرمرد را در حالی دید که کنار میز کوچکی چهارزانو نشسته بود و بر برگه هایی خطوطی را می نگاشت که بنظر خط کشور خودش بود و آبتین توانایی خواندن آن ها را نداشت. با ورود آبتین پیرمرد سرش را کمی بالا آورد و با اشاره گفت: بنشین. آبتین روبه روی پیرمرد چهارزانو نشست. پیرمرد حرفی نمی زد پس آبتین تصمیم گرفت سؤالهای بی پاسخ خود را بازگو کند.

پس کمی سرفه کرد و صدایش را صاف کرد و گفت: می تونم اسمتونو بپرسم؟ پیرمرد از جایش برخاست و کتری آب جوش را از روی آتش که بر اجاق کنارش بود برداشت و نوعی چای سبز در آن ریخت و دو لیوان از آن بر روی میز گذاشت و گفت: بخور، خیلی آرومت می کنه.

آبتین که سر سخت برای گرفتن پاسخ سؤال هایش بود و احساس کرد مرد توانایی به پاسخ دادن به سؤالات او ندارد گفت: خوب فکر کردم شاید بخاطر اینکه ما هر دو انسانیم بتونیم به هم کمک کنیم و شما به سؤالهای من جواب بدین. مرد گفت: ما؟! به نظر می رسید یاد دوران بسیار دوری افتاده است پس دوباره از جایش برخاست و داخل اتاق رفت و دست پر با کارتنی پر از قاب های عکس بیرون آمد.

و چند قاب عکس از داخل کارتن درآورد و به آبتین نشان داد و گفت: توی

این عکس تازه استخدام نیروی دریایی ژاپن شده بودم، فقط ۲۱ سالم بود. اینم ناو جنگی که توش ۵ سال خدمت کردم و نه بیشتر، توی تمام اون مدت فقط به فکر ارتقاء درجه و خانواده ام بودم.

هیچ وقت فکر نمی کردم که یک روز ... آه. آبتین گفت: فکر نمی کردین که اینجا باشین؟ اصلاً چی شد که از اینجا سر درآوردین؟ خیلی دوست دارم بیشتر راجع به شما بدونم چون قبل از این فکر می کردم تنها آدم تو اقیانوس منم. اما خوب اشتباه می کردم ...

پیرمرد گفت: حالا این عکسو نگاه کن، این عکس بر می گرده به سال ۱۹۴۲ که با مردی که کنارم وایستاده آشنا شدم.

اون یک مرد سرسخت و کله شق بود، هر کاری که می خواست توی زندگیش انجام داده بود. دقیقاً توی اون سال بود که با این مرد آشنا شدم. در واقع از سفری برمیگشتیم که باید از مسیر خلیج فارس رد می شدیم.

این مرد لنج کوچکی داشت که با اون ماهیگیری می کرد. توی اون لحظه ناگهان جلوی کشتی ما ظاهر شد. کاپیتان کشتی ما سعی کرد با به صدا درآوردن سوت کشتی اون مرد رو از جلوی کشتی دور کنه. اما بعد از چند دقیقه دیدیم هنوز در حال ماهیگیریه و انگار اصلاً صدای ما رو نمی شنوه! کاپیتان کشتی ما تصمیم گرفت با استفاده از پرژکتوری بزرگ برای او پیام

مُرسی بفرسته اما باز هم پاسخی دریافت نکردیم.

برای نتیجه گرفتن قایق نجاتی رو به آب انداختیم و من با سه تکاور دیگه دریایی که یکی خوشبختانه ایرانی بود به سمت لنج مرد ایرانی پارو زدیم. وقتی وارد لنج مرد شدیم، تکاور ایرانی جلو رفت و از او پرسید که چرا پاسخی به پیام های ما نداده و اگر به لجاجت ادامه بده چیزی عایدش نمیشه و بنا به گفته ی مرد ایرانی مرد گفته بود: تو آبهای خلیج ما اید و دستورم میدین؟!

ماهیگیری من خیلی مهمتر از راه دادن به شماست... ما که با شنیدن این حرف ها خیلی ناراحت و خصوصاً شگفت زده از لجاجت مرد شده بودیم تصمیم گرفتیم مرد رو متقاعد کنیم .

اما با کمی تفکر به این نتیجه رسیدیم که در آن موقع شب کاری نمی تونیم انجام بدیم بخصوص اینکه ایران در دست دشمن های اصلی ما بود تصمیم گرفتم به همراهانم بگم و اون ها نیز موافقت کردند و به گونه ای جان مرد ایرانی را نجات دادم و بعد بدون هیچ سروصدایی سریعتر وارد ناو خود شدیم و از این آبها خارج شدیم. تقریباً دو سال بعد همان مرد ایرانی رو توی یکی از لنگرگاه های ژاپن دیدم.

اما بهتره بگم من اون رو ندیدم در واقع اون من رو دید. از پشت به شونم زد و با زبان انگلیسی که کاملاً توی مدت کوتاهی به اون مسلط شده بود گفت:

سلام منو نشناختین؟ گفتم: نه، دقیقاً گفت: من همون ماهیگیر لجوج خلیج فارسم.

وقتی اون جمله رو گفت همه چیزی تو ذهنم اومد و گفتم: آ... آره... فکر کنم شناختم. دوباره از دیدنتون خوشحالم. جالبه که شما رو توی ژاپن می بینم. گفت: من هم از دیدن شما خوشحالم. در واقع من با یک تاجر ژاپنی شریک هستم و برای دیدن اون اومدم اینجا و خیلی دوست دارم با شما آشناتر باشم و روابطمون بیشتر بشه.

چون تو این مدت که با این تاجر ژاپنی آشنا شدم واقعاً تحت تاثیر رفتارهای دوست و فرهنگ ژاپنی قرار گرفتم. من گفتم: باشه حتماً، خیلی دوست دارم یه دوست ایرانی داشته باشم.

منم در مورد تمدن ایران باستان خیلی چیزا شنیدم خیلی دوست دارم تمام ایران رو ببینم. ولی ای کاش لال می شدم و اون جمله رو نمی گفتم. ای کاش... همون موقع در جواب چیزی که گفتم گفت: خب من شمارو به ایران دعوت می کنم و قول میدم تمام ایران رو نشونتون بدم.

دقیقاً برای یکشنبه هفته ی آینده امیدوارم شمارو ببینم. بعد از اینکه من رو به کشورش دعوت کرد و رفت با خودم گفتم: اصلاً به اون قیافه ی محافظه کار ماهیگیر نمی خورد که اینقدر زود با کسی صمیمی بشه.

اما خوب با توجه به اینکه دقیقاً در هفته ای که قرار بود به ایران برم